

سفر بی بازگشت هدایت

انجوس شیرازی

هدایت قبل از سفر اروپا بی‌اندازه خسته بود، سلسله اعصابش به کلی از هم در رفته بود. محیط هم از هر جهت ناراحتی‌های او را تشدید می‌کرد. ناچار به فکر سفر اروپا افتاد و به عنوان مرخصی چهارماهه و استعلاجی راهی شد. البته نیتش این بود که در اروپا کاری پیدا بکند که به وسیله آن کار مدتی در اروپا بماند. فروختن کتابخانه‌اش، خالی کردن اتاقش، بخشیدن اشیاء اتاق یا کتاب‌هایش به اشخاص و بالاخص همراه بردن دوره آثارش - که از هر نسخه یکی جلد کرده داشت، و در آن‌ها تجدید نظر کرده بود - همه این‌ها نشان می‌داد که او به عزم یک سفر طولانی و یا لاقلاً بیش‌تر از چهار ماه رهسپار اروپا می‌شود. در تهران، گرفتن حقوق اداری و کارهای مالیش را به آقای محمد انجوی برادرش سپرد. در دی ماه 1329 عازم اروپا شد و به فرانسه (پاریس) رفت. در این سفر به هیچ کس کاغذ نمی‌نوشت فقط به من کاغذ می‌نوشت آن هم نامه‌های خیلی مختصری که از پانزده تا بیست سطر تجاوز نمی‌کرد و در نامه‌هایش برخلاف همیشه که راجع به هیچ چیز ابراز علاقه نمی‌کرد، چند بار نوشت: به طوری که ابراز می‌کردی و می‌گفتی، یک هفته بعد از من به پاریس می‌آیی، حالا چه شده که دیر کردی؛ و اصرار می‌کرد که من زودتر به پاریس بروم. بالاخره من به ژنو رفتم، چون در دانشگاه ژنو اسم نوشته بودم، از ژنو با او مکاتبه کردم و او را به ژنو دعوت کردم و او نوشت که: می‌روم به هامبورگ پیش فریدون فروردین 1 و برمی‌گردم. قرار گذاشتیم در بازگشت او از هامبورگ به پاریس، من هم از ژنو به پاریس بروم و همین جور شد. یعنی او چند روزی به هامبورگ رفت و برگشت و من هم از ژنو به پاریس رفتم.

من پاریس را بلد نبودم، ناچار با تلفن در کافه «کلیزه» در شانزلیزه قرار گذاشتیم. به اتفاق دختر خانمی که با من آشنا بود و یکی دیگر از ایرانی‌ها، رفتیم و در «کلیزه» نشستیم. چند دقیقه‌ای گذشت که از پشت شیشه کافه دیدم هدایت می‌آید، با همان چهره خسته و گرفته. نشستیم و قهوه‌ای خوردیم و مرا به هتل خودش برد که نزدیک پارک لوکزامبورگ بود. چون که هتل‌های آن‌جا ارزان قیمت‌تر بود، آن‌جا خانه گرفته بود. اسم هتل هم گویا Hotel des Mines بود. یک پیرزن هفتادساله کوتاه قد غرغروی پاریسی دفتردار هتل بود. بغل میز او که توی راهروی هتل گذاشته بود، توی یک چارچوب تخته‌ای، یک مشت کلید چراغ بود. من با تعجب پرسیدم این کلیدها چیست؟ گفت: این هتل‌ها بس که ارزان است، شب ساعت یازده که می‌شود چراغ‌های همه اتاق‌ها را خاموش می‌کنند. این کلیدها، کلیدهای خاموشی است. پرسیدم، خوب اگر یک نفر بعد از ساعت یازده بیاید چه می‌کند؟ گفت: مجبور است توی اتاق شمع روشن کند.

در طبقه دوم این ساختمان کهنه وارد اتاق شدیم. اتاق محقر و کوچکی بود. یک تختخواب کهنه کنار اتاق و یک میز عسلی رنگ و روورفته هم وسط اتاق. البته توی این اتاق یک دستشویی هم بود ولی از حمام و مستراح خبری نبود. به محض ورود به اتاق دیدم دیوارها و کف اتاق می‌لرزد، تعجب من هدایت را متوجه کرد و توضیح داد که: نترس، خبری نیست، از زیر این ساختمان «مترو» رد می‌شود، و طبعاً اتاق و ساختمان که کهنه و قدیمی است می‌لرزد. من به او اصرار کردم حتماً این هتل را عوض کند. خود او هم موافقت کرد و گفت: مجبورم به یک هتل ارزان قیمت دیگر بروم، برای این که این‌جا تمام شب تا وقتی که مترو حرکت می‌کند، می‌لرزد، وقتی هم که حرکت مترو متوقف می‌شود، خواب از سر من پریده...

در پاریس بی‌حوصله‌تر از ایام اخیر اقامتش در تهران شده بود و دید تیره و تار او، تیره‌تر و تارتر شده بود. مثلاً عزم داشتیم از خانه بیرون برویم، پاریس که اصلاً هوای آفتابی کم دارد و همه به هوای ابرآلود آن عادت دارند (در تهران که بود از هوای ابرآلود خوشش می‌آمد و تابش تند آفتاب «وغزده» ناراحتش می‌کرد، می‌گفت هوا باید ابرآلود باشد و باران ریز و نم‌نم بیاید و آدم بنشیند و آرام آرام ودکا بخورد) و آدمی که از آفتاب تند تهران در عذاب بود و قاعدتاً باید از آن هوایی

که آرزویش را داشت لذت ببرد، می گفت: ببین! این هم از طالع نحس ماست، همین الآن که خواستیم از خانه بیرون برویم ابر شد.

از جمله پیش آمدهای بد یکی هم اعتصاب مکرر کارکنان متروی پاریس بود که طبعاً فلج می شد. توی خیابان می خواستیم از این ور رد بشویم به آن ور، هدایت همه اش مضطرب و منتظر بود که الآن با تاکسی و اتوبوس تصادف می کنیم می گفت: «عییش اینه که کلکمان را نمی کند. می ریم زیر اتول بعد ناقص می شیم و باید یک عمر با کون کج، عصازنان نظاره خلق بشیم.»

همان حال عصبی و تیره ای که در اواخر عمرش در تهران داشت تشدید شده بود و همه جا را تیره می دید. خوب، فکرش را بکنید که بالاترین رقم حقوقی هدایت در آخرین روزهای خدمتش در دانشگاه عبارت بود از ماهی چهارصد و نود تومان. آدمی مانند هدایت که خودش می داند چه کاره است و دانشگاهی ها و حتی دوستان او که در خدمت دستگاه بودند می توانستند وضعی و تربیتی بدهند که هدایت هم مثل اشخاص دیگری که از طرف دولت ایران مأمور مطالعات فرهنگی می شدند (مثالش محمد قزوینی) به او هم مأموریتی بدهند؟ آیا نتیجه کار هدایت کم ارزش تر از دیگران بود؟

در همین موقعی که هدایت آرزو داشت یک نان بخورونمیری در پاریس داشته باشد و به کار و مطالعه خودش ادامه بدهد، ده ها و صدها نفر از طرف تمام دستگاه های دولتی مأمور مطالعه در اروپا بودند. مثلاً از جانب شهرداری فلان مردک بی سوادى که حتى سواد خواندن و نوشتن زبان فرانسوی را نداشت مأمور مطالعات شهرسازی بود. فلان آدمی که هر را از بر نمی دانست از طرف وزارت مالیه مأمور مطالعات مالی و استخدامی بود. چندین نفر که صلاحیت علمی نداشتند و حتی زبان نمی دانستند مأمور امور فرهنگی ما بودند.

در چنین وضعی که صدها نفر از صندوق دولت حقوق و خرج سفر و فوق العاده و انواع و اقسام مزایای مالی داشتند و در پاریس ولو بودند، هدایت با حقوق 490 تومان می بایست در پاریس زندگی کند. در تمام عمر هدایت، صد یک توجهی که به دیگران می شد به هدایت نشد. در همان سال هایی که هدایت با بی اعتنایی و حتی با دشمنی هیأت حاکمه ایران روبه رو بود، صدها نفر افراد بی هنر مدال علمی و هنری گرفتند ولی در قبال هیچ یک از کارهای هدایت حتی دو سطر هم نه تمجید بلکه حتی تشکر هم ازش نکردند. شما بردارید ببینید کار هدایت را که مشابهنش را وزارت معارف وقت حق التالیف داده و دیگران نوشته اند: هدایت ترانه های خیام را نوشته و با پس انداز کردن از حقوق ناچیز خودش آن را چاپ کرده و بعد از آن، وزارت معارف حق التالیف گزاف به فروغی و غنی داده که خیام بنویسند. خیام هدایت را با خیام فروغی و غنی مقایسه می کنید... گناه هدایت هم فقط یک چیز بود: مناعت و بزرگ منشی. او می خواست به خاطر هنرش او را بشناسند نه به خاطر زدوبند و تملق گفتنش یا به خاطر افراد متنفذ خانواده اش. مقصود این که این عوامل در هدایت همگی تأثیر خود را گذاشته بود.

برگردیم به داستان. بعد از چند روز آن هتل را عوض کرد اما به بهانه این که من پاریس را بلد نیستم، دیگر نگذاشت به سراغ او بروم و خودش هر روز صبح به سراغ من می آمد و اگر روزی هم دیر می کرد من بلافاصله به او تلفن می کردم. همان طور که گفتم، در این سفر پاریس، برخلاف انتظار هدایت که امید داشت روزنه امیدی به رویش باز بشود یا تحولی در زندگیش ایجاد بشود یا فرضاً از جانب حکومت رزم آرا به مناسبت بستگی، کاری برایش انجام بشود، بدبختانه از آن ها آبی گرم نشد و برعکس هر چه می گذشت عواملی موجب می شد که بر زدگی و دل سردی و خستگی و تأثیر او بیفزاید. مثلاً

در پاسپورت او کلمه‌ای را درست ننوشته بودند و او به سفارت ایران در پاریس رفته بود تا آن کلمه را اصلاح کنند. او رفته بود به سفارت ایران پیش ایرانی‌هایی که می‌شناخت و گفته بود که این کلمه را عوض بکنند. آن‌ها ظاهراً منت ابواب جمعش کرده بودند و او از این بابت خیلی ناراحت شده بود. شبی در پاریس با فریدون هویدا و یکی دو تا از اعضای سفارت نشستیم، وقتی که کمی ودکا خورد با اوقات تلخی همین مطلب را عنوان کرد و به صورت تندبی به آن‌ها ایراد کرد.

هدایت از بیماری و از ضعف نشان دادن، نفرت داشت و بدبختانه در این سفر پاریس یکی از جهات تشدید و دلسردی و یأس توأم با خشم او بیماری و روحیه ضعیف شهید نورایی بود. شهید نورایی بیمار ملازم بستر و رو به مرگ بود و اصرار داشت که هر روز هدایت به دیدن او برود و با بودن هدایت و مصاحبت با هدایت پریشانی خودش را تسکین بدهد اما وضع شهید نورایی چه طور بود؟ دایماً ناله می‌کرد؛ دایماً می‌ترسید؛ دایماً از مردن خودش صحبت می‌کرد؛ گاهی نیمه شب از خانه می‌خواست بیرون بیاید و می‌گفت که بس که توی خانه به من غذا نداده‌اند من ضعیف شده‌ام؛ می‌گفت دکترها نمی‌فهمند مرا چه طور معالجه کنند. یک بار نیمه شب از رختخواب بیرون آمده بود و می‌خواست از خانه فرار کند. هدایت از جانب زن شهید نورایی تلفن پیچ شده بود که بیا و نگذار برو. ابتهاج (ابوالحسن) سفیر کبیر ایران بود در پاریس، یک بار نصف شب شهید نورایی تلفن کرد و به اصطلاح خودش حلال بودی طلبید و وداع کرد.

بالاخره ضعف روحی شهید نورایی هدایت را چنان خسته و خشمگین کرده بود که یک روز هدایت گفت: تنها تفریح این سفر بنده همینکه که هر روز به چسناله‌های شهید نورایی گوش بدهم. مردن که دیگر این قدر آه و ناله و سروصدا نداره اگر آدم می‌خواد بمیره، لااقل مثل حیوانات آرام و بی سروصدا یک گوشه‌ای می‌خزه و سرش را می‌گذاره تا بمیره. خود این ملاحظه هر روزه این بیمار محتضر که دوست او هم بود، ببینید چه قدر در روحیه خسته هدایت اثر بد می‌گذارد. در ایامی که در پاریس بودیم شب و روز من او را رها نمی‌کردم ولی مصاحبت با یک همچو آدمی در چنین وضع و حال راستی ساده نبود.

غالب روزها بهانه می‌گرفت که از شهر برویم بیرون. من هم با او می‌رفتم. به حومه پاریس مثل «کاشن» و «روبنسون» و امثال این جاها می‌رفتیم. می‌گفت آن دفعه‌ها که در پاریس بودم این جاها میخانه‌ها و قهوه‌خانه‌های خوب داشت، حالا برویم تماشا. شاید هم وداع می‌کرد با پاریس. ولی حالا بیش‌تر معتقد هستم براین که به دنبال قتل‌گاه خود می‌گشت برای این که وقتی به حومه پاریس می‌رفتیم - مثلاً به میدان مشخصی از میدان‌های «کاشن» می‌رسیدیم - می‌گفت تو همین جا ایستا تا من بروم و برگردم. من از فاصله پنجاه قدمی می‌دیدم که زنگ خانه‌ای را فشار می‌داد و صاحب‌خانه که بیرون می‌آمد، باهاش شروع می‌کرد به صحبت بعد هم راه می‌افتاد.

یک بار در «رینسن» می‌گشتیم و گشتیم و رفت با پیرزنی صحبت کرد و برگشت و گفت این جاها خیلی عوض شده، دیگر ما این جاها را به جان نمی‌آوریم، آن وقت‌ها خیلی بهتر از حالا بود یعنی پاکیزه‌تر، آبادتر، باصفا‌تر؛ ولی حالا عوض شده. تصور من این است که به دنبال اتاق گاز می‌گشت.

یک روز رفتیم به کنسولگری سوئیس در پاریس که ویزا برای سوئیس بگیریم. از اتفاقات خیلی نادر، روابط ایران و سوئیس تیره شده بود. علتش هم این بود که در زمان حکومت رزم‌آرا، دولت ایران به دولت سوئیس فشار آورده بود که هر چه به ایران وارد می‌کنید در قبالتش از معاملات پایاپای باید استفاده کنید یعنی ارز نمی‌دهیم، باید جنس بخرید. جنس ایران هم به درد سوئیس نمی‌خورد. پشم و پنبه و انقوزه و قالی و سبزه و خشکبار در بازار سوئیس مصرف چندانی ندارد. ما حاصل بر سر این ماجرا روابط ایران و سوئیس تیره شده بود و در نتیجه ایران و سوئیس، ویزا به اتباع یکدیگر نمی‌دادند.

باری، رفتیم به کنسولگری سویس در پاریس، متصدی کنسولگری گفت تقاضا بنویسید، نوشتیم و دادیم. ایراد مضحکی گرفت. هدایت با ناامیدی گفت: آقا این کار سر نمی‌گیرد. این دفعه ایراد گرفته که پنج روز دیر آمدید و می‌گویید بروید پانزده روز دیگر بیایید، پانزده روز دیگر هم که آمدیم می‌گویید تقاضایتان را با جوهر آبی نوشتید قبول نیست، باید با جوهر سبز بنویسید.

منظور این که، در هر موردی او جنبه منفی و تیره ماجرا را می‌دید، مثل این که دیگر به کلی قطع امیدش شده بود. البته حوادث هم این بدبینی‌ها را تشدید می‌کرد به طوری که ضمن همه چاره‌جویی‌ها فکر کردیم به چکسلاوکی برود و آن‌جا زبان پهلوی و ادبیات فارسی در دانشگاه درس بدهد ولی می‌گفت من می‌دانم این کار هم سر نمی‌گیرد. ماحصل از کنسولگری سویس که ناامید شدیم، من به احسان نراقی در ژنو نامه نوشتم که از طریق دانشگاه ژنو دعوت بشود از هدایت به عنوان یک دانشمند ایرانی که می‌خواهد برای دانشجویان در باب تاریخ و ادب ایران کنفرانس بدهد. نراقی در آن موقع دانشجوی بود و با استادان دانشگاه آشنایی داشت. این جا را داشته باشید تا بعد. در این ایام هدایت نقشه‌ای طرح کرد. حالا می‌فهمم که می‌خواست مرا از پهلوی خودش دور کند. یک بار آمد و گفت که می‌خواهم بروم به لندن. حالا می‌فهمم که او می‌خواست به عنوان رفتن به لندن چند روز از او بی‌خبر بمانم. به او گفتم حالا موقع لندن رفتن نیست. زمستان است و لندن بدتر از پاریس است و شب و روز باران می‌بارد و شهر غرق در تاریکی است...

عاقبت گفت برای گرفتن ویزا تو منتظر اقدام نراقی نباش و خودت راه بیفت، برو به سویس و دست‌وپا کن که ویزای مرا زودتر بدهند و به این ترتیب مرا مجبور کرد که راه بیفتم به سویس. رفتم و او بلیت راه‌آهن خرید و یک روز به حرکت من مانده، بسته کتاب‌های خودش را آورد و گفت این‌ها نسخه‌های چاپی کتاب‌هاست که اگر بخواهیم یک روزی چاپ بکنیم باید از روی این‌ها چاپ بشود. با توجه به سوابق قضیه و این مطلب که مرا مأمور مذاکره با ناشران کرده بود و اجازه چاپ آثارش را به کلبادی داده بود، یعنی در واقع در اختیار من گذاشته بود، این امر تعجب‌آور نبود.

شب را با هم بودیم و شام خوردیم و از هم جدا شدیم و فردایی که سر شیش من باید به ژنو می‌رفتم، باز هدایت به سراغ من آمد. در مدتی که در پاریس بودیم هفته‌ای یکی دو بار من و او با مهندس غلام‌حسین فریور ناهار می‌خوردیم. همان فریور مجلس. در یکی از همین روزها هم بود که فریور خبر تروزرزم‌آرا را به من داد. باری، آن روز صبح آمد و با فریور هم قرار داشتیم، رفتیم ناهار خوردیم و بعد از ناهار هم توی یکی از کافه‌های میدان «اتوال» نشستیم. هدایت شروع کرد به تعریف کردن وقایع خنده‌آور دوران تحصیل خودش و فریور و هم‌شاگردی‌های دیگرش در پاریس - آخر فریور هم از هم‌شاگردی‌های هدایت بود در اروپا - از دکتر علی‌اکبر روجبخش معروف به هالو و دیگران، قصه‌های مسخره‌زمان تحصیل، و ادای ناظم و معلمین را در آوردن و شوخی‌هایی که با دکتر هالو می‌کرد. و به دنبال هر قصه‌ای چنان خنده‌هایی می‌کرد که تمام دندان‌هایش پیدا می‌شد. کسی که این حالت شاد و سرحال را می‌دید هیچ نمی‌توانست حدس بزند که در پشت کله این آدم چه می‌گذرد. شاید خنده‌های عصبی بود که ما ملتفت نبودیم.

بالاخره نزدیک به ساعت حرکت قطار، فریور خداحافظی کرد و از ما جدا شد. هدایت آمد به هتل من (هتل سیسیلیا). چمدان را با بسته‌های کتاب‌ها برداشتیم و با او سوار تاکسی شدیم. همین‌طور که روی گار راه‌آهن می‌رفتیم، هوا ابرآلود و تاریک بود، باران ریز سمجی می‌آمد و خیلی غمگین بود. تاکسی به ایستگاه «شاتله» رسید. در آن جا هدایت گفت که من دیگر می‌روم و از تاکسی پیاده شد و رفت و در زیر باران و تاریکی هوا از نظر من محو شد و دیگر او را ندیدم.

چه پیش از رفتن من به پاریس و حتی پیش از این که به اروپا بروم به هیچ کس نامه نمی‌نوشت. فقط نامه‌های ده سطری و پنج سطری به من می‌نوشت. بعد که من به سویس رفتم، باز مرتب من نامه می‌نوشتیم و ایشان جواب می‌داد تا در پاریس همدیگر را دیدیم. یعنی او به هامبورگ رفت و برگشت. بنا به این قاعده من انتظار داشتم که از سویس هم که دوباره برای او نامه می‌نویسم، او جواب بدهد. در حالی که این دفعه که پنج یا شش روز طول کشید یعنی از روزی که من از پاریس خارج شدم تا روزی که آن اتفاق افتاد، جمعاً پنج یا شش روز شد نامه‌ای برایم ننوشت. من شب از پاریس حرکت کردم، و همان فردایی که در ژنو بودم برای او کاغذ نوشتم، به دنبال آن روز بعد و روز بعدتر نامه نوشتم. این نامه‌ها بی‌جواب ماند اما نامه‌ها به دستش می‌رسیده ولی جواب نمی‌داد و این خلاف معهود بود. نگران شدم. اول حمل بر خستگی او کردم بعد در آخرین کاغذی که به او نوشتم همین را اشاره کردم و نوشتم در تهران هم شما حوصله نداشتید که به کسی کاغذ بنویسد ولی هر چند روز یک بار چند کلمه هم که شده برای من می‌نوشتید در سفر سویس هم همین‌طور. حالا چه شده که نامه نمی‌نویسید؟ بعد نوشته بودم که اگر جواب این نامه آخری را هم ندهی من به پاریس می‌آیم تا ببینم چه علتی دارد که شما جواب نامه‌ها را نمی‌دهید. نامه‌های من تا آخرین روزی که به آن اتاق محله Championnet بروم که یک اتاق در یک آپارتمان (استودیو) بوده، به دستش می‌رسیده متأسفانه این نامه هم بی‌جواب ماند اما برگشت. فردای آن روز احسان نراقی آمد و خبر واقعه را داد. یک روز بعد هم پاکت خودم برگشت که رویش دو تا مهر خورده بود:

l'envoyeur 'Ritour a

51/4/12

.Parti sans laisser d'adresse

از کتاب صادق هدایت ، در بوته نقد و نظر

گردآوری: مریم دانایی برومند

نشر بوم

بهار 1377، تهران.